

آن وقت که بخواهی بفهمی چرا اینجوری هستیم

نمایشنامه

محمود ناظری

اشخاص بازی :

1- آقا

2- خانم

3- عمه

صحنه و توضیح:

اتاقی با دو صندلی چرخ دار در طرفین که آقا و خانم روی آن نشسته اند. میز گرد و کوچکی وسط اتاق قرار دارد و به پایه های آن دو طناب متصل شده است که دو سر آن در دست آقا و خانم است. روی میز فلاسک چای با دو استکان و قندان دیده می شود. روی در چوبی اتاق که رو به رو قرار دارد، دریچه ای تعبیه شده است که از بیرون باز و بسته می شود. طناب های پیچ در پیچی که از هر طرف کشیده شده اند و به نقاط مشخصی محکم شده اند مثل کنار کمدچه، در اتاق و...

صحنه اول

وقتی پرده باز می شود آقا دست راستش را درون پیراهن روی قلبش گذاشته و سرش را به آن سمت کج کرده است و با دست چپش روی دسته صندلی ضرب می گیرد. خانم عینکش را با پایین دامنش پاک می کند .

خانم : کتیف شده .

آقا : بله کتیف شده .

خانم : من دارم عینکم رو می گم .

آقا : عینک ! ولی من صندلیمو می گم .

خانم : شیشه های عینکم خیلی کتیف شده .

آقا : لبه ی این صندلی منم همین طور .

خانم : صندلی تو؟ هر چی باشه مالکیت یک عینک فرق می کنه .

آقا : صندلی مال منه برای اینکه روش نشستم .

خانم : خیلی جاها صندلی هست که روشن می شه نشست. سینماها، نیمکت های توی پارک.

آقا : صندلی های ثابت.

خانم : صندلی های متحرک هم هست .

آقا : اتوبوسا رو می گی .

خانم : و نیمکت های مخصوص قطار ، ولی مال آدم نمی شن!

آقا : خب معلومه !

خانم : به خودت بگو !

آقا : چی به خودم بگم ؟

خانم : تو گفتی صندلیم ، منم گفتم چرا اون صندلی باید مال تو باشه؟ گفتمی واسه اینکه روش نشستم، گفتم آدم ممکنه روی صندلی های زیادی بشینه، اما بهش تعلق نداشته باشه .

آقا : من روی این صندلی نشستم پس مال منه. یعنی هم روش نشستم هم مال منه. اما اگه ایستاده باشم، نه روش نشستم، نه مال منه ! صندلی مال اونیه که روش نشسته باشه.

خانم : خب اینو از اول بگو! جوری گفته بودی که انگار صندلی همیشه مال تونه .

آقا : خب مگه نیست ؟

خانم : منظورم اینه که گاهی وقتا نیست، مثلا همون چند باری که احتیاج پیدا می کنیم رفع حاجت کنیم !

آقا : لازم نیست از این چیزا حرف بزنی . آدم چقدر باید بی مراعات باشه که از عادات حیوونیش حرف بزنه .

خانم : خیال نکن منم خیلی اصرار دارم فقط از این چیزا حرف بزنم .

آقا : اصلا ما چرا باید اینقدر حرف بزنینم که کم بیاریم و مجبور بشیم نامربوط بگیریم .

خانم : شاید یه روز ناغافل چیزایی رو که باید بگیریم و فراموش کردیم، به زبون بیاریم .

آقا : چی ها رو ؟

خانم : فعلا نمی دونم !

آقا : باز داری مرموز حرف می زنی ! { و سکوت }

خانم : راستی به نظرت ما دو تا زیاد حرف می زنینم ؟

آقا : شاید به اندازه کافی حرف می زنینم .

خانم : برای ما به اندازه کافی یعنی اونقدر که حرف زدن بهمون مجال فکر کردن نده تا اذیت بشیم .

آقا : یه جا ، یادم نیست کجا ، خونده بودم زن و شوهرها حق ندارن در مورد همه چی حرف بزنین ، یا شاید نوشته بود نباید ! اما ما از هر چی که بشه حرف می زنینم .

خانم : چقدر صغری کبری می چینی . سرم رفت .

آقا : کجا رفت ؟ من که نمی برم واست بیارمش . هر چی هم خواهش کنی فایده نداره . آخرش ناچار می شی عمه رو صدا بزنی .

خانم : هیچ وقت! هیچ وقت حاضر نمی شم اونو صدا کنم که برام کاری کنه . هیچ وقتم نشده تا حالا ازش چیزی خواسته باشم .

آقا : همش محض اینکه عمه خودش و ضیفشو می دونه . خودش کارشو می کنه .

خانم : بعضی وقتها تحمل کردنی نیست . وقتی از آدم می پرسه کاری داریم که برامون انجام بده ، نمی تونم خودمو کنترل کنم . به خصوص که اونجوری صدامون می کنه .

آقا : چه جوری ؟

خانم : خودت می دونی پس دیگه نپرس .

آقا : دوست دارم از تو بشنوم ! آخه بامزه می گی!

خانم : ول کن ! حوصله شو ندارم .

{دریچه در باز می شود و عمه سرش را تو می کند }

آقا : خب می دم عمه واسه ت بخره !

خانم : چی ؟

آقا : چه قدر می خوای ؟

خانم : چی ؟

آقا : حوصله !

خانم : گفتم حالا واقعا می خواد به هدیه برام بخره !

عمه : کاری ندارین ؟ کاری نداری زن داداش ؟ کاری نداری داداش ؟

خانم : نه ! نه ! منکه کاری ندارم. اونم نداره!

عمه : فقط می خواستم بدونم کاری دارین یا نه ؟ گفتم شاید کاری دارین نخواستن باشین صدام کنین، زن داداش! که لابد ملاحظه مو کرده باشین ، داداش!

خانم : حرف زدنتش ! حرف زدنتش!

آقا : کاری نیست عمه ، می بینی که !

خانم : دریچه ! دریچه !

آقا : عمه ؟ عمه ! دریچه { عمه پیداست که آهسته برمی گردد و دریچه را می بندد }

خانم : لفتش می ده . فضولی می کنه . عمدا می کنه . می کنه که لج منو در بیاره . می دونه که با این کاراش عذابم می ده . زن داداش گفتنش . داداش گفتنش . نگاه کردنش .

آقا : حالا دیگه رفته . مگه نرفته؟ نگاه کن عزیزم ! دریچه رو بسته و رفته . سعی کن به اعصاب مسلط باشی . خودتو کنترل کن . مثلا ... مثلا ده بار پشت سر هم بگو ... بگو ... بگو ...

خانم : چی بگو ؟

آقا : بگو ... بگو ...

خانم : بگو ! بگو ! ده بار بگو بگو ؟

آقا : اره بگو ! همینو بگو . بگو ، بگو . ده بار بگو

خانم : بگو بگو بگو بگو بگو بگو نه! دست بر نمی داره . آروم نمی گیرم.

آقا : آخه چی ؟ چی دست بر نمی داره ؟

خانم : یه چیزی . یه چیزی . داره جونمو بالا میاره . نمی تونم ... نمی تونم ... { به خود می پیچد . سرش را میان دستاش می فشارد }
منو نگه داشتین زجرم می دین . دارین زجرم می دین .

آقا : عینک ! عینک ! دیگه بس کن . عینک !

خانم : نمی تونم فکر نکنم . سرم منفجر می شه !

آقا : خیلی خب ! عینک !

خانم : چی ؟

آقا : عینک . از بس نداشتیش رو چشمت ، از بس گرفتی دستتو کشیدیش این طرف و اون طرف...

خانم : کثیف شدن ؟

آقا : نه ! کثیف نشدن . تمیز شدن . شاید از صافی ترک بر دارن ! از بس شیشه هاش مالیده شد به دامن .

خانم : پس داشتی نگاهشون می کردی ! داشتی به پاهام نگاه می کردی .

آقا : نه اینکارو نمی کردم .

خانم : چه جوری بودن؟ یعنی چه جوری ان ؟ چون بازم داری زل می زنی . بازم چشمتو که می دزدی پاهامو نگاه می کنی .

آقا : منکه از عمد نگاه نمی کنم . همینطوری چشم آدم می گرده .

خانم : به خودت چی می گی ؟ می گی کی می تونست جز تو با همچین زنی سر کنه که... که پاهاش ...

آقا : داری خودتو عذاب می دی، در حالی که مجبور نیستی این کارو بکنی. ببین ! ببین ! این خودتی که پی یه حرفو می گیری می کشونی به اینجا. بعدشم مثل ابر بهار گریه می کنی .

خانم : من مثل خودم گریه می کنم چون الکی گریه نمی کردم که شبیه چیزی باشه . فقط وقتی آدم زورکی گریه می کنه می تونه شبیه چیزی یا کسی بشه . من آخرش از پیشت می رم . می رم و تنهات می دارم .

آقا : آگه از پیش من بری مثل این می مونه که من از پیشت رفته باشم . آگه تنهام بذاری انگاری منم تو رو تنها گذاشته باشم . من آگه بمونم تو بری ، اونوقت من تنها می مونم تو هم تنها می ری !

خانم : شایدم ! خب که چی ؟

آقا : می مونی ! می مونی ! می دونم که می مونی!

خانم : می مونم ! می دونی !

آقا : اره می دونم ، می دونم که می مونی !

خانم : اینقدر بازی در نیار .

آقا : کی بازی در میاره ؟ کی داره بازی در میاره ؟ من بازی می کنم یا تو بازی می کنی ؟

خانم : دست از این بازیات بردار .

آقا : مگه ما داریم بازی می کنیم ؟

خانم : منظورم همین بازیه که مثلا هی می گی بازی .

آقا : می دونی چیه ؟ داری بدعق می شی .

خانم : من دیگه نمی خوام همه ش خودمو بزخم به اون راه !

آقا : کدوم راه؟

خانم : می خواد به اتفاقی بیفته . خودمون می دونیم و منتظرش هستیم . اما می ترسیم ازش حرف بزیم .

آقا : بخاطر خودت بود . یادت رفت ؟ تو همیشه دو دلی ! هیچوقت نشده یه تصمیم قطعی بگیری . اولش می گی

بهتره خودمونوبا این حرفا عذاب ندیم حالا داری می گی....

خانم : آگه منم چیزی گفتم بخاطر تو بود. (مکث)

آقا : خنده داره ! همه ش داریم بخاطر همدیگه کارایی که دوست نداریم می کنیم !

خانم : دست بردار!

آقا : بردارم ؟ دستمو بردارم ؟ از رو پاهام دستمو بردارم ؟ باشه بیا ! ولی ورش می دارم و ازش کار می کشم . (طناب را کشیده میز را پیش می آورد) چیزی می خوری ؟ چی می خوری ؟ بهر حال اینجا فقط چای هست و منم هردوتاشو پر کردم . اول تو !

(دستانش را از هم می گشاید و منتظر می ماند. زن میز را سمت خودش کشیده چای را جرعه جرعه می نوشد و مرد فقط زل می زند. سپس زن لبانش را خشک کرده کنار می کشد و مرد میز را سمت خودش می کشد و به همان ترتیب چای می نوشد و زن فقط زل می زند ... در جایی ساعتی ده بار زنگ می زند. هر دو نوق زده محل صدا را می جویند. عمه دریچه را باز می کند.)

آقا : دیگه چیه عمه ؟

عمه : اول برجه. می خواستم بهتون بگم امروز اول برجه و حالام ساعت ده س !

آقا : خب می گی چی کار کنم؟ یه جوری حرف می زنی که انگار اومدی حقوقو بگیری .

خانم : کدوم حقوق ؟ ببینم این قضیه ی حقوق دیگه چیه ؟

آقا : دارم همین جوری می گم .

خانم : پس تو با این شندرغازی که می گیری به اونم حقوق میدی، در حالی که...در حالی که ...

آقا : خودت می دونی که من همچین کاری نکردم. آگه یه نفر غریبه بود ممکن بود که یه چیزی بهش بدم، اما خودت می دونی که به عمه چیزی نمی دم. اون همینکه خورد و خوراک و جای خوابش تامین می شه راضیه. اما آگه کس دیگه ای بود ممکن بود یه چیزی ...

خانم : یه چیزی ! یه چیزی ! آخه کدوم به چیزی؟ با این چندرغازی که تو می گیری !

آقا : چندرغاز نیست. هیچم چندرغاز نیست .

خانم : هست .

آقا : هست یا نیست ، تنها دخلمون همینه . ما که نمی تونیم کار دیگه ای بکنیم .می تونیم ؟

خانم : پس داری سرم منت می ذاری . جلوی عمه داری کوچیکم می کنی ...داری ...

آقا : جلوی عمه ؟

عمه : اول برجه. باید دوباره بهم وکالت بدین، به تاریخ امروز امضا کنین که برم حقوق بگیرم .

آقا : حقوق مارو عمه! باید بگی برم حقوقتونو بگیرم .

عمه : ساعت دهه!

آقا : یه بار گفتمی عمه . خیلی خب بیا تو و میز رو هم مرتب کن . گمونم تهش چیزی نمونده باشه.

خانم : اینقدر تکونش نده شیشه ش می شکنه . آگه چای رو گرم نگه نداره باید انداختش دور .

آقا : آگه قرار باشه با این تکون ها خراب بشه همین الان می ندازمش دور. اینو ساختنش که تکونش بدن و خراب نشه .

خانم : هیچوقت یه فیل رو روی صندلی نمی نشونن !

آقا : معلومه. کرگدن رو هم نمی نشونن. اما ممکنه یه اسب آبی یو روی صندلی بنشونن. تو سیرک !

عمه : چه کار کنم داداش ؟

آقا : هنوز ایستادی ! خب چی بود عمه !؟

خانم : اول برج ، وکالت ، حقوق ، میز و چای ، تو رو خدا تمومش کن .

آقا : خیلی خب ! خیلی خب ! طنابی را که به در متصل است کشیده به آن سمت می رود ؟ فقط یادم رفت چه کار داشت. چیزی نیست که خودتو ناراحت می کنی. بیا تو !

{ در را باز کرده خودش طنابی دیگر را گرفته سر جایش بر می گردد. عمه ، پیرزن همچنان سر پا مانده بی ست ! }

آقا : ناهار چی داریم عمه ؟

عمه : تو از بچه گیت همیشه همین سوالو کردی، همیشه هم غذا تو خوردی .

آقا : فایده ش اینه که معده مو آماده خوردنش می کنم !

{ عمه روبرویش ایستاده است. مرد دستش را دراز می کند. عمه دوباره به آهستگی فلاسک و استکان را بر می گرداند، برگه ای از توی یقه اش در آورده بهش می دهد. آقا آن را به دقت می خواند. سپس دنبال قلم گشته و عمه قلمی از توی یقه اش به او می دهد و آقا با احتیاط و دقت آن را امضا می کند و سپس با تاخیر بهش بر می گرداند. تمام اینها خانم را بی تاب می کند و عمه را می پاید که دوباره بساط چای را بر می دارد و آهسته بیرون می رود ، در را می بندد و دریچه را باز رها می کند }

خانم : دریچه ! دریچه !

آقا : عمه ! عمه ! امروز چه روزیه عمه ؟ { عمه در همان حال پنجه اش را نشان می دهد و دریچه را می بندد } امروز پنجشنبه س ؟

خانم : پریروز سه شنبه بود. چون یه نامه داشتیم یادم مونده .

آقا : یه نامه ؟ ... آره نامه داشتیم. پس کجاست ؟ چه کارش کردیم ؟

خانم : دادیم به عمه تا بذاره تو جعبه مخصوص ، پیش بقیه نامه هامون . نامه هایی که هفته های گذشته داشتیم .

آقا : آره. که بذارتش پهلو بقیه ی نامه هایی که هفته های گذشته داشتیم ، توی پاکت مخصوص .

خانم : همینطوره.

آقا : همینطوره ! با وجود این یادم نمی یاد که ... یادم نیست که درباره ی چی بود . درباره ی چی بود عزیزم ؟

خانم : چی درباره ی چی بود ؟

آقا : نامه . نامه ای که داشتیم .

خانم : تو کدوم نامه رو می گی ؟

آقا : همون نامه که تو این هفته داشتیم ، پریروز سه شنبه ! یادت اومد ؟

خانم : پریروز ، سه شنبه ! سه شنبه پریروز ! نه چیزی یادم نمی یاد!

آقا : ولی من یادمه. عمه آورد بهمون داد. صبح آوردش و ما تا عصر داشتیم می خوندمش. بعد عصر اومد اونو گرفتش برد تو جعبه مخصوص گذاشت.

خانم : خب ؟

آقا : ازمون دعوت شده بود که در مراسم یاد بود شرکت کنیم. ذکر شده بود از تمام اونایی که تو جنگ کشته دادن دعوت بعمل اومده .

خانم : ولی ما شرکت نکردیم .

آقا : درسته. شرکت نکردیم .

خانم : دعوت نامه دیر به دستمون رسید. به موقع نرسید و ما هرچی ام عجله می کردیم ، نمی تونستیم به مراسم یاد بود برسیم. چون نامه رو سه شنبه دریافت کردیم و مراسم روز دوشنبه برگزار می شد. یعنی روز قبلش .

آقا : درسته!

خانم : زیاد درست نیست ! اون دعوت نامه و قضیه مراسم یادبود مال دو هفته قبل بود ! متن این یکی نامه یه چیز دیگه بود . واسه همین اولش دلخور شدی !

آقا : جوری می گی که انگار اون یه نامه مخصوص بوده. تازه قرار بود این موضوع رو فراموش کنیم .

خانم : نمی دونم . فقط ازم پرسیدی ، که گفتم یادم مونده پریروز سه شنبه بود .

آقا : پس امروز پنجشنبه س. چه اتفاقی ! عجیب نیست ؟

خانم : هیچی عجیب نیست . امکان هر اتفاقی هست .

آقا : ولی تو تموم عمرم این اولین باره که یه پنجشنبه اول برج از آب در می یاد . تا حالا هیچ وقت نشده بود که پنجشنبه اول برج شده باشه. به گمونم این اولین مرتبه س !

خانم : می خوای بگی مضحکه !

آقا : از اتفاقات نادره . مثلاً چند وقت پیش ، درست نمی دونم کی ، فقط یادم هست که مال گذشته س ، یه مگس نشسته بود رو نوک دماغم . درست نوک دماغم و هرچی رو به بالا فوت می کردم نمی رفت . هرچی دماغمو تکون می دادم از جاش تکون نمی خورد که وز کشداری کنه و دربره ! مضحک اینه که اولش که نشسته بود رو دماغم باخودم شرط بسته بودم بدون اینکه از دستام استفاده کنم فرارم بدم یا اگه شده گیرش بندازم !

{ سکوت . خانم شیشه های عینکش را پاک می کند . آقا روی لبه صندلی ضرب می گیرد . سپس برای مدت طولانی به هم خیره می مانند }

خانم : خب ؟

آقا : خب، چی؟ چی، خب؟

خانم : منظورم اینه که باهات چه کار کردی؟ اگه می خوای بپرسی با کی ، با مگس . با مگسی که نوک دماغت نشسته بود و فرار نمی کرد چه کار کردی ؟

آقا: دیگه فکرشو نکن. بی خیالش!

خانم: هر کاری می‌کنم نمی‌تونم چیزایی رو که می‌دونم به زور فراموش کنم.

آقا: فقط مضحک بود. همین. از اتفاقات نادر زندگی‌مون نبود!

خانم: ولی دوست دارم بدونم. خب چی شد؟ آخه چی شد؟ یعنی به خودم می‌گم ممکنه چی پیش اومده باشه؟ ممکنه چه جوری از شر مگسه خلاص شده باشی؟!

آقا: محلش نداشتم. مگسه هم آخرش خودش رفت. خسته شد و گذاشت رفت.

خانم: ولی این تو بودی که خسته ش کردی. خیال می‌کنی من حواسم نبود؟ تموم مدت مواظبتون بودم. هردوتون! دو تا موجود خیلی با حوصله و سمج بودین.

آقا: هرسه تامون! تو هم که تو نخ مارفته بودی، تموم اون مدت، حوصله کرده بودی. مضحکه! یا نادره؟

خانم: یادت می‌یاد توی تاریکی نشسته بودی و همه ش می‌خواستی سیگار تو آتیش بزنی؟ تو کوچه داد می‌زدن خاموشی خاموشی! روبروم نشسته بودی. چشمانو می‌دیدم. بچه مون رو پاهام خوابش برده بود و همینکه تنه مو یله دادم به عقب که یه بالشت تو تاریکی از پای دیوار پیدا کنم، یه چیز سنگین داغ، خیلی سنگین خیلی داغ، افتاد رو پاهام. خودم یه طرف افتادم بچه مون با پاهام یه طرف.

آقا: منم پرت شدم.

خانم: تو نشستی و همینطور زل زدی به پاهای من. اونقدر که خودتم فلج شدی.

آقا: اولش گفتن کمرت شکسته. بعد گفتن باید عملت کنیم. شاید نخاع بود، شایدم چیز دیگه ای. هر چی بود بالای رونم سیاه کرده بود.

خانم: ولی فقط مال این نیست. مال اینم بود که نشستی و بهم زل زدی. همینجور موندی و خون تو رگای پشتت خشکید.

آقا: شایدم این بود. ولی فقط این نبود!

خانم: تو از بسکه راه نرفتی، دیگه راه نرفتی. دیگه نتونستی راه بری چون خودت نخواسته بودی.

آقا: حالا چی؟ حالا نمی‌خوام؟

خانم: بدبختی اینه که آدم اون موقع که باید بخواد نمی‌خواد، وقتی نباید بخواد می‌خواد! تو الان باید بتونی. {سکوت و بعد} خسته شدم!

آقا: به این زودی؟ تازه هنوز ظهر نشده، تا شب چه جور می‌خوای سر کنی؟... قرار شد صبح‌ها دیرتر باشیم، ظهرها به زور هم که شده یه چرت بزنینم و تا شب حسابی روده درازی کنیم و کارهای دیگه. یادت رفت؟ با هم سر این برنامه‌ی روزانه توافق کردیم.

خانم: از وقتی اون نامه اومده ...

آقا: ما پاره ش کردیم.

خانم: نکردیم. ترسیدیم تکه هاشو پیدا کنن، بیان سراغمون. خواستیم بسوزونیمش گفتیم نکنه یه وقت بوش به مشامشون برسه و لو بریم که اینجاییم!

آقا: ولی ما می‌تونیم پیش خودمون خیال کنیم که انداختیمش دور ...

خاتم : تازه اون یه نامه نبود، یه دستورالعمل بود!

آقا : هر چی که بود!

خاتم : ولی...

آقا : دیگه ولی نداره!

خاتم : اونا می فهمن محل نداشتیم .

آقا : حالا کو تا اون موقع . می شنوی؟ گوش بده ! می شنوی؟ (سکوت منتهی حکمفرما می شود)

خاتم : خیال می کردم دیگه گوش نمی دی . الان دارن یه آینه ی قدی می برن. برای همین اینقدر ساکته !

آقا : منظورم سر و صدای اون جا به جایی ها نبود! گوش بده؛ خیلی دوره!

خاتم : جا به جایی؟! اونارو دارن می ندازن بیرون، اونوقت تو به همین راحتی می گی جا به جایی؟

آقا : داره نزدیک می شه . اگه بی احتیاطی نبود از تو پنجره دید می زدم .
(دسته ی عروسی با ماشین و سروصدای راه افتاده است. برای لحظاتی هر دو در خاطرات سیر می کنند. صدا گم می شود و نگاهشان به هم تلاقی می کند)

آقا : وقتی فکرشو می کنم می بینم خوب شد، خیلی خوب شد که خودمون یه مجلس درست و حسابی راه انداختیم. خیلی هارو دعوت کردیم. خیلی هام بی دعوت اومدن. چه قدر چراغونی کردیم. چه قدر صندلی گذاشتیم.

خاتم : بعدش هیچکی حوصله ی جمع و جور کردن اونهمه چیزو نداشت. یه عالمه ظرف و ظروف رو دست زنها مونده بود!

آقا : نه که حوصله نداشته باشن! خسته بودن. همه از خدشونه تو عروسی خوش خدمتی کنن.

خاتم : عروسی مون پنجشنبه شب بود. مثل بیشتر عروسیها.

آقا : چراغونی کردیم. صندلی گذاشتیم. شام دادیم. مثل خیلی ها.

خاتم : مثل خیلی ها نه. همه که از دستشون بر نمی یاد.

آقا : حالا که فکرشو می کنم می بینم خوب شد، خیلی خوب شد که از دست ما بر اومد. آدم یاد اونوقتا که می افته فقط محض همین چیزاست. بالاخره باید پشت سر آدم یه چیزی باشه که با غرور ازش حرف بزنه. آشنایی ما چون ساده بود، عروسی مونو مفصل برگزار کردیم! (دسته ی عروسی باز عبور می کند) حالام وضعی شده که خوشحالی نوبره! اینام راه افتادن به همه نشونش بدن.

خاتم : پس ما بدبختی مونو داریم از بقیه قایم می کنیم؟

آقا : چی یه؟ می خوای راه بیفتیم تو خیابونا، همه جا، خودمونو نشون همه بدیم که یادشون بیاد پا دارن؟ که تازه فقط تو نخ این می رن که ما پا نداریم!

خاتم : خودت بگو !

آقا : که چی ؟

خاتم : نمی دونم سر چی داریم جر و بحث می کنیم .

آقا : ما که جر و بحث نمی کنیم. داریم معمولی حرف می زنیم !

خانم: فقط داریم حرف می زنیم. هیچ جر و بحثی هم در کار نیست! به خاطر هیچ موضوع خاصی هم نیست!

آقا: پس چی؟

خانم: هیچی! اصلاً هیچی!

آقا: خب دیگه. پس چرا می گی اصلاً هیچی، انگار واقعاً به چیزی هست.

خانم: پس نیست؟

آقا: تو دلت می خواد باشه؟ واقعاً می خوای؟ {مکث و سکوت} برای ما همون بهتره که فقط حرف بزیم.

خانم: از هرچی که بشه، نه هرچی که می شه!

آقا: بشه یا می شه! فرقی چیه که هی داری می گی؟... اصلاً تو خیال می کنی میشه یا بزه!؟

(سکوت. مرد به طرف کمدچه راه می افتد. زن به ظاهر حواسش به او نیست. مرد شیشه ی کوچک عطر را بیرون آورده به خودش عطر می زند)

خانم: (بی آنکه نگاهش کند) بوی عطر تا اون سر عالم هم می ره. اونوقت همه فکر می کنن تو این خونه اصلاً مردی نیست.

آقا: (عطر را در جیب پیراهنش می تپاند و برمی گردد) تو بوی گلارو دوست داری.

خانم: من بوی یه مردو ترجیح می دم!

آقا: بعضی وقتا حرفهای عجیبی می زنی. من فقط ازت پرسیدم امروز چند شنبه س و تو صحبت رو گرفتی کشوندی اینجا!

خانم: ولی من یادمه که اینو از عمه پرسیدی.

آقا: عمه؟ (به دریچه نگاه می کند)

خانم: دیر کرده معلوم نیست کجا رفته؟ چه کار می کنه؟

آقا: اگه آدم توداری نبودی می گفتم معلوم نیست با پولها کجا رفته، با پولها چه کار می کنه؟... یعنی با پول ها فرار کرده؟ رفته بانک؛ چون اول برجه پول گرفته بعدشم راهشو کشیده رفته! رفته.....رفته..... کجا رفته؟

خانم: خواهرت زرنگ تر از این حرفهاست. به خاطر چندرغاز مارو ول نمی کنه. هیچ وقت نشده فرار کرده باشه.

آقا: ولی دیر کرده.

خانم: خب اون پیره. دیدی که چه جور راه می ره؟ نباید توقع داشته باشی که زود برگرده.

آقا: ولی تو داری حرف خودم رو به خودم می زنی. اینا رو من باید به تو بگم. همیشه این تویی که می گی دیر کرده. که می گی عمه آب زیر کاه س! زرنگه!

خانم: آها! خب عوضش باید بهت بگم خواهرت زرنگ تر از این حرفهاست که پیاده بره. با درشکه می ره!

آقا: با چی؟

خانم: می گرده و یه درشکه پیدا می کنه. نه، نمی گرده. فقط سوار می شه. می تونه خیال کنه که سوار درشکه شده.

آقا: درشکه توی اینهمه ماشین! فکرشو بکن یه درشکه چی پیر با عمه ی پیر پشت چراغ قرمز ایستاده باشن. یانه! خنده داره که راه بیفتن وسط خیابون، راه بندون راه بندازن! بعدش....

خانم: بعدش چی؟

آقا: بعدش یه مأمور راهنمایی .. با برگ جریمه ش سر برسه و بگرده دور و بر درشکه....

خانم: درشکه که برف پاک کن نداره.

آقا: ده همینه که خنده دار میشه. اون وقت هی بگرده هی بگرده! آخر سر برگ جریمه رو بذاره تو دهن اسبه، لای دندوناش....

خانم: ... چی؟ کجا؟- لای دندونای اسبه ... اونم بخوردش!

آقا: حالا گوش کن تا بقیه شو برات تعریف کنم. بعدش درشکه چی از ترس این که درشکه توقیف بشه، اسبه رو بیره جراحی کن و قبض جریمه رو قبل از هضم شدن، بیرون بیارن.

خانم: جراحی کن! بیرنش اتاق عمل!....

آقا: اونقدر تو معده ش بگردن تا آخرش قاطی چیزایی که خورده یه کاغذ له شده رنگ و رو رفته پیدا کنن بعد بیرنش....

خانم: باز بیرنش. کاغذو بیرن یا اسبه؟... اسبه رو بیرن؟

آقا: برگ جریمه رو بیرن آزمایشگاه...

خانم: چه حرفها....

آقا: تازه خرج تموم این کارارو عمه بده. هی دست کنه تو کیف گنده ش و هی از رو حقوق بازنشستگی افتخاری و پیش از موعد من پول برداره!

خانم: تو هم هی این چندرغاز رو به رخم بکش!

آقا: تو هم هی سرکوفتم بزن هی بگو چندرغاز، چندرغاز... اصلاً می دونی چندرغاز یعنی چی؟

خانم: چندرغاز؟

آقا: بله! چندرغاز!

خانم: چندرغاز، چندرغازه دیگه!

آقا: چندرغاز کلمه ی مزخرفی یه.

خانم: آره! چندرغاز مسخره س.

آقا: هیچی این جور صدا نمی ده که هی پشت سر هم بگه چندرغاز چندرغاز چندرغاز....

خانم: شاید مال یه جونوره که یادمون نمی یاد. بذار ببینم! چندرغاز، چندرغاز، چندرغاز، چندرغاز، چندرغاز، چندرغاز....

آقا: چندرغازه! غاز چندر نیست.

(عمه دریچه را باز می کند سرش را تو می کند)

خانم: منم که همینو گفتم.

آقا: تو چی رو گفتی؟

خانم: همون که تو گفتی منم گفتم.

آقا: من چی گفتم؟

خانم: نمی دونم.

عمه: کاری نداری زن داداش؟ کاری داری داداش؟

آقاو خانم: تو کاری داری؟

خانم: ولی تو کار داشتی.

آقا: یادم نیست. تو یادته عمه؟

عمه: چای آماده س.

خانم: پس کوش؟ پس چرا نمی یاریش اگه آماده س؟

عمه: تو دستمه!

خانم: خودتی! خودتی! می بینی؟ چرا هیچی بهش نمی گی؟ چرا جلوشو نمی گیری؟

آقا: تورو خدا تا ده بشمار و عصبانی نشو! چی شد؟ من متوجه نبودم. نفهمیدم. مگه چی بود عزیزم؟

خانم: داره بهم فحش می ده!

آقا: بده. خیلی بده. بعله! نارحت کننده س.

خانم: فقط می تونی همینو بگی؟

آقا: می گم خوب نیست اگه کسی به کسی فحش بده. اگه!

خانم: چرا داری می گی اگه؟ اینقده هم روش فشار می یاری؟

آقا: من تا حالا به کسی یا چیزی فشار نیاوردم!

خانم: تو اصلاً بلد نبودی فشار بیاری!

آقا: همینطور می خوام جلوی عمه از این حرفهای کثیف خصوصی بزنی؟

خانم: عمه؟ تورو خدا می بینی چه بی سر و صدا اونجا وایساده؟!

عمه: دیگه ظهره. چای رو می برم می گذارم برای بعد از نهار.

آقا: گفتی نهار عمه؟

عمه: چای. دارم چای رو می گم.

آقا: حالا فهمیدم! می خوام بیای تو!

باطناب جلو رفته در را باز می کند. عمه چنان پیرزن سرحالی، فلاسک و استکان ها را روی میز می گذارد. ساعتی درجایی دوازده ضربه می زند)

آقا: عمه تو هیچ متوجه می شدی که داره ظهر می شه؟

عمه: ناهار داره آماده می شه.

آقا: پس امروز اول برجه و تو حقوق منو رفتی گرفتی.

عمه: اول برج بود. دیگه اول برج نیست!

خاتم: شما دو نفر! شما دو نفر! ... عمه! باید بیست و چهار ساعت کامل بگذره، تو یک ظهر و یک شب بخوابی، سه بار شکمتو پر و خالی کنی، کلی وراجی کنی و زجر بکشی تا بشه گفت امروز دیگه امروز نیست، یه روز دیگه س!

عمه: از بانک که بیرون اومدم یه نفر به یکی که ازش پرسیده بود، می گفت اول برجه. اونموقع من دوباره برگشتم جلوی همون باجه ی همیشه؛ گفتم اول برجه! انگار اول برجه! جوونک گفت شما همین الان مراجعه کرده بودین.

آقا: مراجعه کرده بودی یا نه؟ راست می گفت که مراجعه کردی؟

عمه: من گفتم ولی باز اول برجه. معلومه که بازم باید بیام. اونوقت طرف یه خرده فکر کرد، بعدش گفت ولی الان دیگه اول برج نیست. ازش گذشته.

آقا: شاید خواسته بهت کلک بزنه. چون خیلی عجیبه که دیگه اول برج نباشه اما هنوز پنجشنبه باشه.

خاتم: عجیب تر از اون اینه که ما هنوز ناهارمونو نخوردیم.
(عمه چابک راه می افتد و آقا پشت سرش با طناب پیش می رود. در را می بندد)

خاتم: دریچه! دریچه!

آقا: نمی خواد داد بزنی. می بینی که خودم دارم می بندمش. (دریچه هر بار پایین می افتد. تا اینکه عمه از پشت چفت آن را می زند) دیدی؟

خاتم: دیدم! دیدم که کی تندى دریچه رو بست؛ کی بود که بهت کمک کرد وگرنه

آقا: خواهش می کنم حرفتو نخور! بقیه شم بگو. من هیچ ناراحت نمی شم.

خاتم: چرا تو بخوای ناراحت بشی؟ من دارم عمه رو می گم که تندى دریچه رو بست. که فرزند اینور اونور می ره و عمداً اینکارا رو می کنه که لج من یکی رو در بیاره.

آقا: خودتم می دونی اگه عمه بایه لاک پشت مسابقه دو بذاره، حلزونه قالش می ذاره! این خیلی بی انصافی یه که راجع به عمه همچین حرفهایی بزنی.

خاتم: یعنی می خوای انکار کنی که خواهرت مثل یه پسر بچه ی شیطان بلای تازه پا، داشت راه می رفت، حتی می دوید؟

آقا: می دوید؟ کی؟ حتما بچه گیهاشو داری می گی! ولی اونموقع تو که نبودى تا ببینی! شایدم چون پا داشتی، می تونستی هر جا که دلت می خواد بری، برای همین پیش ما نبودى.

خاتم: من دارم همین الانو می گم. همین الان که چای آورد؛ بعدش تو رفتی درو بستى و اون دریچه رو نبست، بعدشم کمکت کرد ببندیش.

آقا: درسته! من دریچه رو بستم. خودم بستم. کسی کمکم نکرد.

خانم: می خوام بگم همون موقع بود؛ یعنی یه خرده قبلش بود که عمه اونجوری راه می رفت.
آقا: اصلاً یادم نیست! محاله که عمه...

خانم: ولی همه شاهدن که راست می گم!

آقا: همه شاهدن؟! کی یا؟ در و دیوار و میز و صندلی... یا... نکنه.....

خانم: منظورم اینه که خودمون شاهدیم. خب همه شاهدن دیگه!

آقا: نکنه کسی یو آوردی قایم کردی؟ کجاس؟

خانم: اینجا حتی نمی شه ریزه ناخن رو قایم کرد، وقتی آدم با دندون سر انگشتاشو می جوه، چه برسه به اینکه...

آقا: ولی می شه یه مرد کوتوله رو آورد قایم کرد! نمی شه؟

خانم: من به هیچ وجه احتیاج ندارم که یه مرد کوتوله رو بیارم اینجا قایم کنم.

آقا: (دور و بر اتاق را می گردد، فلاسک چای را بر می دارد)
می تونی تو یه کیسه نایلون پر از یخ گذاشته باشیش، قایمش کرده باشی این تو! هر جایی ممکنه. هر چیزی ممکنه. خودت گفتی هر چیزی ممکنه اتفاق بیفته. می تونه اتفاق بیفته....

خانم: بیخود داری می گردی.

آقا: پس بیخود دارم می گردم!

خانم: خیلی بیخود داری می گردی.

آقا: پس خیلی بیخود دارم می گردم! مونده تو رو هم بگردم. (جلو می رود)

خانم: تو جیبای من چیزی نیست. (عقب می رود)

آقا: ولی پیش توئه. پیش خودت قایمش کردی. (طنابی را گرفته می کشد، جلو می رود)

خانم: هرچی پیش خودمه، مال خودمه! (طنابی را گرفته می کشد، عقب می رود)

آقا: پس چرا نمی داری بگردمت؟ (با طنابی دیگر امتحان می کند)

خانم: اگه بهم دست بزنی ممکنه... (با طنابی دیگر فرار می کند) نه! باید بتونیم جلوی خودمونو نگهداریم!

آقا: این یه موضوع دیگه ست. (باز هم سعی می کند)

خانم: یادت باشه که تصمیم گرفتیم بچه نداشته باشیم.

آقا: تو همیشه یه چیزی رو از من قایم کرده ی.

خانم: زنا خیلی حرفها، خیلی چیزا تو دلشون هست که فقط به شوهراشون نمی گن!
(خسته می شوند و در دو سوی میز می مانند)

آقا: پس توی دلته. وقتی می گفتم پیش خودته، درست می گفتم. تو خودت قایمش کردی. تو دلت!

خانم: کی یو داری می گی؟

آقا: آخه کسی یو می شه تودل قایم کرد؟ باید بگی چی یو، نه کی یو!

خانم: ولی خودت گفتی یه نفرو اوردم قایمش کردم.

آقا: پس تو می خواستی که یه بچه رو بیاری قایمش کنی.

خانم: ما برامون بهتره که بچه نداشته باشیم.

آقا: کی اصلاً از این حرف زد که چی برامون بهتره یا بهتر نیست؟ من داشتم می گفتم تو همیشه یه چیزایی هست که به آدم نمی گی .

خانم: خب همین دیگه ! خودت به اینجا کشوندی ش.

آقا: چرا این چیزا رو یاد آدم می ندازی؟ چرا ما هی گذشته رو به خاطر می یاریم؟

خانم: شاید به خاطر این باشه که بعضی چیزها رو نمی شه فراموش کرد؛ نمی شه بهش فکر نکرد.

آقا: به خاطر آوردن، چیزی رو زنده نمی کنه. چیزی رو سر جاش بر نمی گردونه.

خانم: ما چیزایی رو از گذشته تا الان با خودمون کشیدیم اوردیم. چیزایی که قبلاً نصیبمون شدن و ما الان ازشون زجر می کشیم.

آقا: وقتی به یه عکس که بچه گی تو نشون می ده نگاه کنی، نمی تونی واقعاً باور کنی که این خودتی. فقط لبخند می زنی و می گی این من بودم.

خانم: نمی تونم قبول کنم که همه چیز برای ما فقط یه لحظه بوده. یه عکس بوده! یه اتفاق و حالا فقط یک آه که پشتش سر می دیم و تموم!

آقا: می دونی من گاهی وقتها به خودم چی می گم؟ ما تو گذشته مون یه چیزی هست که داریم از دستش می دیم. اما اگه بخوایم، اگه به خودمون بیایم، می تونیم بازم به دستش بیاریم!.... (مکث . و منتظر است . و بعد) گوش نمی دی؟ مگه تو همینو نمی خواستی که من بگم؟

خانم: وقتی دوباره شروع می کنیم، تودلم خالی می شه! مثلاً از اینکه چیزی آخرش نباشه. آخر حرفهامون. همه ش هیچی! اما وقتی خودمونو سرگرم می کنیم، لااقل این هست که می تونه یه چیزی تو زندگی مون باشه که نگاهش داشتیم تا سر فرصت، مثلاً وقتی پیر شدیم، یا وقتی خیلی مجبور شدیم، کشفش کنیم.

آقا: تو، هم می خوای، هم می ترسی.

خانم: نمی ترسم. مطمئن نیستم.

آقا: از چی؟

خانم: از کی؟

آقا: چی؟

(مکث و سکوت. همزمان برای دنبال نکردن مطلب، معطوف به فلاسک چای می شوند و همزمان طناب دوسوی میز را گرفته می کشند)

آقا: خواهش می کنم!

خانم: خواهش می کنم!

آقا: برای هر دو تاملون می ریزم.

خانم: می گی چه کار کنم ؟ (مکث) می ترسم اگه طنابو ول کنم میز یکدفعه ول بشه و محکم بخوره بهت. اونوقت.....

آقا: اونوقت منم کاری از دستم بر نیاد که بکنم.

خانم: اونوقت میز بیفته یا اتفاق ناگوار دیگه ای رخ بده!

آقا: منم که نمی تونم طنابو ول کنم. چون درست با همین مشکل مواجه م.

خانم: خب چی می گی؟! بالاخره یه نفر باید میزو ول کنه یا نه؟ هر دو تایی سفت چسبیدیمش و مثلا به خاطر طرف دیگه حاضر نیستیم کاری بکنیم.

آقا: منظورت چی یه؟

خانم: دارم از خودمون حرف می زنم.

آقا: منم خیال نمی کردم از میز حرف می زنی.

خانم: عجب در دسری یه! نه؟

آقا: یه مشکل درست و حسابی.

خانم: سخته.

آقا: خیلی سخته.

خانم: گیر کردیم. توش موندیم.

آقا: حسابی گیر کردیم. توش موندیم.

خانم: بده که آدم گیر کنه؛ تو چیزی بمونه.

آقا: بده! خیلی بده!

خانم: ولی این که جواب من نشد. فقط هر چی که من می گم یه کلمه بهش اضافه می کنی به خودم می گی!

آقا: لااقل دیگه از این نمی ترسی که بفهمی آخرش چیزی نیست. (سکوت)
باید عمه رو صدا کرد. بهتره صداش کنی. باید از عمه کمک خواست.

خانم: خودت می دونی که من هیچ وقت این کارو نمی کنم. مواظب باش!

آقا: چی شد؟ مواظب باش! سعی کن همینجور نگهش داری.

خانم: اون موقعی که کارش داشته باشیم پیداش نمی شه. قول می دم اگه همینجور دست رو دست بذاریم، هیچ وقت نیاد که بگه کاری دارین؟!

آقا: پس صداش کن.

خانم: اگه صداش کنم تعادلمو از دست می دم!

آقا: چی؟ ... مگه فکر کردی رو طناب ایستادی که با یه حرف تعادلتو از دست بدی؟

خانم : منظورم اینه که دیگه مشکل می تونم این ضعفو جبران کنم! من باید همیشه برای عمه یه زن داداش باشم. بپا! بپا!
آقا : حواسم هست! آگه می خوای از این وضع خلاص بشی باید صدات کنی .

خانم : تو خودت هم می خوای از این وضع خلاص بشی.

آقا : ولی من یه مرد هستم و می تونم صبر کنم. درثانی وقتی پای غرور یه مرد در میونه، زنها همیشه باید پیشقدم بشن!

خانم : تو هیچی از غرور زنها نمی دونی! درثانی این اصلا چه ربطی به عمه داره؟

آقا : هرچی باشه من تحملم بیشتر از تونه. اونقدر که تو داد و هوارت در بیاد. درثانی منم نگفتم به عمه ربط داره!

خانم : منم می تونم این وضعو تحمل کنم. می تونم خودمو با وضعیت وفق بدم. درثانی تو بودی که گفتی باید عمه رو صدا کنیم!

آقا : دستات تاول می زنه. شونه هات خسته می شن. تو انگشتات خون راه پیدا نمی کنه. دستت گزگز می کنه. درثانی...

خانم : نگو! نگو! درثانی...

آقا : چشمهات سیاهی می ره. (مکث) درثانی!

خانم : می بندمشون! (مکث) درثانی!

آقا : تو تاریکی نمی شه جلورفت. تازه سرت به دور می افته. همه چیز هی می چرخه هی می چرخه. کم می مونه که بیفتی!
با صورت بیفتی کف زمین، دماغت له بشه، دندونات خورد بشه... (مکث) باید بگم؟

خانم : نگو! نگو! (مکث) چی رو بگی؟

آقا : همون کلمه رو دیگه!

خانم : من که اونو نمی گفتم نگی.

آقا : پس چی بگم؟

خانم : باید بگی پس چی رو می گفتی نگم!

آقا : پس چی رو می گفتی نگم؟

خانم : آها الان درست شد.

آقا : آره. خیلی جالبه... ادامه بده. بگو.

خانم : مگه چی باید بگم؟

آقا : خب تو گفتی من باید بگم - پس چی رو می گفتی من نگم؟ - منم گفتم.

خانم : خب که چی؟

آقا : خب جمله ی من سوالی بود دیگه. یعنی جواب داره. جوابشو تو باید بگی.

خانم : ولی من جوابشو بلد نیستم.

آقا : بلد نیستی یا نمی خوای بگی؟

خاتم: بدتر از همه اینه که بززن تو ذوق آدم!

آقا: بدتر از همه اینه که قلب یه زن بشکنه!

خاتم: زن آگه قلب نداشته باشه، احساس نداره. و یه زن بدون احساس خیلی زود می میره. می میره ولی تبدیل به مرد نمی شه!

آقا: پس صدش کن!

خاتم: عمه؟ عمه؟ (عمه زود سرک می کشد)

عمه: چی یه زن داداش؟ کاری داری زن داداش؟

خاتم: من هیچی م نیست!

عمه: ولی صدام کردی زن داداش.

خاتم: اینقدر نگو زن داداش. یعنی باید بگی، ولی اینجوری نگی.

عمه: زن داداش! (سریع) زن داداش! (کلفت)

خاتم: اون باهات کار داره. داداشت باهات کار داره.

آقا: هر دو مون. هر دو مون خانوم.

خاتم: من صدش کردم تو بگو چه کارش داشتیم.

آقا: اول باید درو باز کرد که عمه بتونه بیاد تو. صبر کن عمه.

(بی عکس العمل خاصی طناب میز را ول می کند و اتفاقی نمی افتد. در را باز می کند و عمه دو سه قدم تو می آید. هر سه مدتی به هم می نگرند)

عمه: ناهار آماده س.

آقا: ناهار! پس ناهار آماده س. شنیدی عزیزم؟

خاتم: ناهار؟ آماده س؟

آقا: پس گوش؟

عمه: همینجاس!

خاتم: تو رو خدا می بینی؟!

آقا: همین جا یعنی کجا؟ هیچ سر در نمی یاریم عمه؛ لطفاً توضیح بده.
(عمه سری می جنباند و می رود. به ظاهر فراموش می کند در را ببندد)

خاتم: این کاراشو از عمد می کنه!

(تازه متوجه این می شود که طناب را به آن شکل غیر معمول گرفته است. سر در نمی آورد و رهایش می کند)

خاتم: راستی این در چرا باز مونده؟ (مکث) زود باش ببندش. زود باش ببندش.

آقا: همین الان. همین الان. فقط آرام باش. اصلاً چرا باید نسبت به این در و دریا حساسیت داشته باشی؟

خانم: خود تو چی؟ نداری؟ که اونا سر برسن، اینبار نامه نباشه...

آقا: باز از چی داری حرف می زنی؟ ولش کن!

خانم: نگرانم کرده. نمی تونم بهش فکر نکنم.

آقا: گفتم ولش کن! قرار نیست کسی بیاد اینجا. فقط ممکنه ما وسوسه بشیم از اینجا بیرون.

خانم: وقتی فکرشو می کنم یه روز از این در پامو بگذارم بیرون، چندشم می شه.

آقا: ما هیچوقت نمی تونیم پامون رو از این اتاق بیرون بگذاریم.

خانم: اگه بخوایم می تونیم.

آقا: ما چه بخوایم چه نخوایم نمی تونیم پامونو بیرون بگذاریم. اصلاً نمی تونیم پامونو جایی بذاریم.

خانم: این چرخها که هست!

آقا: موضوع همینه! ما هر کاری کنیم به هر حال با بقیه فرقهایی داریم.

خانم: نمی تونم تحمل کنم که از عهده ی توضیح این فرقهها برای اون بقیه برنیام. نمی تونم تحمل کنم که سرمونو بندازیم پایین و تصدیق کنیم: بله! درسته! فرق ما با شما اینه که ما پا نداریم!

آقا: خب غیر از این هم نیست.

خانم: بهت بگن بدشانسی آوردی، بدبختی بزرگی یه! باید باهاس ساخت!

آقا: بهت بگن خیلی مفتخریم به وجود شما که صبورانه رنج می کشین!
(سکوت)

خانم: هیچی، هیچکی اون بیرون منتظر ما نیست. بعضی وقتها که از پشت شیشه بیرون رو تماشا می کنم، دلم می خواد یه رهگذرو که داره بی خیال می گذره صدا بزنم بگم هی من اینجام!

آقا: ما برای خودمون زندگی بدی نداریم. عمه هست که برامون کار می کنه و ماه تا ماه می ره حقوق من رو می گیره. خب تو هم زن خونه ای، اینجاها رو گردگیری می کنی... اصلاً همینکه قبول کردیم زن و مرد این خونه ایم کافی یه! هر 24 ساعت یه شبانه روزه. شبها می خوابیم و خواب روزمون رو می بینیم و روزها رو با کمک هم پشت سر می گذاریم. فکرشو بکن! حرف می زنی، به خودمون می رسیم، غذامونو می خوریم، چای می خوریم؛ من به عمه امضا می دم که بره حقوقمو بگیره، تو سعی می کنی بفهمی چه جوری خرجشون می کنه! گاهی فکر می کنم اگه ما عمه رو نگه نداشته بودیم، چه بلایی سر اون بیچاره می اومد؟! خودش هم دیگه به اینجا، به ما عادت کرده. به ما احتیاج داره. اصلاً ممکنه عمه رو بتونی تصور کنی یه جای دیگه باشه؟ جز اینکه سرشو از تو دریچه بکنه تو و بگه کاری دارین، کار دیگه ای بکنه؟ که بره حقوق یه نفر دیگه رو بگیره و چای درست کنه و غذا... نه! نه! اصلاً... اصلاً عمه خودش نمی خواد که ما ترکش کنیم یا اینکه مجبور بشه از پیشمون بره. خب کجا بره؟ کی مجبورش کنه بره؟

خانم: بیخود نگرانی. اون هیچ جا نمی ره. همین جا پیشمون می مونه.

آقا: یه حرف مفتنه که عمه رو نگه داشتیم، ازش کار می کشیم و باهاس خوب تا نمی کنیم؛ ما که گذاشتیم پول منو بذاره تو یقه اش و جلوی پیرزنهای دیگه پز بده که خودش حساب کتاب دخل و خرج رو داره!
(صدای مهمه و برخورد چیزی به زمین آن دو را متوجه دریچه می کند)

خانم: اگه کسی به آدم کاری نداشته باشه، آدم می تونه بشینه زندگی خودشو بکنه.

آقا: چشمتو وا می کنی می بینی دیگه تو خونته نیستی. داری فرار می کنی. هر جا که بشه، هر جور که بشه. می بینی بچه تو دیگه نداری. زندگی تو دیگه نداری. پاهاتو دیگه نداری. بی اینکه بفهمی چی شد چی نشد!

خانم: زنده بودیم و تو لاک خودمون بودیم. داشتیم راه خودمونو می رفتیم. این عیب داره؟ این بده؟

آقا: این بده که نفهمی چه بلایی سرت اومده؟ چرا سرت اومده؟

خانم: ما چی؟ ما فهمیدیم؟
(مکث)

آقا: آگه زور باشه چی؟ یعنی آگه همه چی از بیرون بهت تحمیل شده باشه؟

خانم: بازم آدم نمی تونه خودشو کنار بکشه. تو می تونی؟ یعنی می خوام بگم تونستی؟!... ولی از من گرفته شده. پاهام، بچه م، زندگی م، از من گرفته شده. چرا باید خیال کنم خودم دادمش؟ چرا باید داده باشمش؟ اونو که مجسم می کنم، تو گهواره، تو بغل تو، قنذاقی که بود، لخت عور که حموش می دادیم، از یه جایی همیشه پاهام سرک می کشه.

آقا: شاید دلت شور اون یه دونه عکسو می زنه که من قایمش کردم و نتونستی سر به نیستش کنی. با این بهانه ها نمی تونی گیرش بیاری. تو همه اون عکسهای یادگاری رو زدی سوزوندی.

خانم: همه چی مون سوخت. زندگی مون مگه نسوخت؟ بچه مون هم سوخت؛ با پاهام. آگه اونموقع بی تابی نکرده بود، بی خودی بهانه نگرفته بود، منم خیال نمی کردم گرسنه س که بذارمش رو پاهام تا بهش شیر بدم. درعوض گرفت خوابید. بعدش اون چیز لعنتی داغ، اون چیز کوفتی سنگین، افتاد.....

آقا: نمی خواستم ناراحتت کنم.

خانم: تو منو ناراحت نمی کنی. چیزی که ناراحت می کنه چیزی دیگه س.

آقا: چی یه؟

خانم: چرا نمی شنیم تو دوتا کلوم به هم بگیم چه مونه؟ چرا تمومش نمی کنیم؟

آقا: هیچ فکر بعدشو کردی؟ تمام روز می خوای چه کار کنی؟ تازه همیشه که آدم نمی دونه چشمه فقط احساس می کنی گرفته ای اما درست نمی دونی به خاطر چی. حالا آگه یه کلام در بیای بگی من گرفته م، خیال می کنی همه چی تموم می شه؟ ولی آگه لفتش بدیم، بذاریم کم کم از حرفای همدیگه سر در بیاریم، به اندازه کافی خسته می شیم که وقتی به یه نتیجه ی وحشتناک رسیدیم، به جای اینکه ساعتها مغز خودمونو بخوریم، بتونیم بگیریم بخوابیم.

خانم: من نمی دونم دیگه منتظر کدوم نتیجه ی وحشتناک موندیم؟ چی بدتر از اینه که من نتونم بشینم جلوی تو و بالبخند بگم که به حالامون افتخار می کنم.

آقا: گاهی شده فکر کردم حقیقت رو پیدا کردم. با خودم گفتم ایناهاش داری بهش می رسی، بگیرش... اما اون چرخ زنان دور شده... چی یه؟ چرا اینجوری نگاه می کنی؟ خیالاتی شده م؟

خانم: مادرم می گفت بی عقابیه پشت یه حرفو بگیری و ول نکنی. مثل وقتی آدم شروع کنه از کار خدا سر در بیاره؛ آخرش ممکنه بزنه به کله ت!

آقا: مردا مثل دیو چراغ علاءالدین می مونن و زنا صاحب اون چراغن که به موقعش بلدن چه طور دیوه رو خواب کنن! مادرت اینو بهت نگفته؟!

خانم: ولی منم گاهی اون دیوو تو دل خودم حس می کنم که می خواد بیدار بشه.

آقا: بیا این حرفارو بذاریم کنار. بیا سعی کنیم یه زوج عاقل باشیم! نباید هردومون از چیزای شبیه به هم حرف بزیم. تو سعی کن یه زن، یه کدبانو باشی. از چیزایی که ممکنه یه زن رو خسته کنه، خسته بشو. واسه من از چیزایی که یه زن می‌تونه برای مردش تعریف کنه، حرف بزن. شاید این چیزی یه که می‌تونه به یه مرد امیدواری بده.

خاتم: ولی اون نامه.....

(عمه در قاف دریاچه می‌ایستد. سرو صدای تخلیه و گاه همهمه از بیرون از حالا به بعد محسوس‌تر شنیده می‌شود)

آقا: لطفا اون نامه رو بذار برای من، اصلا بذار برای بعد!

خاتم: دو هفته س که سرو صدا می‌یاد. اتاقای دیگه رو دارن تخلیه می‌کنن.

آقا: اتاق ما ته راهروس. روی درشم نوشته انباری. اگه قرار باشه کسی برای سرکشی بیاد، دیگه اینجارو نگاه نمی‌کنه؛ چون مطمئن همه انباری‌های دنیا که بی‌صاحب افتاده باشن، دیگه چیز بدرد بخوری توشون ندارن.....

خاتم: ولی آخرش چی؟

عمه: می‌دونین! از وقتی که گفتین احتیاط کنم، حتی از برنامه پیاده رویم گذشتم. فقط ماه تا ماه برای گرفتن حقوق و خرید ماهانه می‌رفتم بیرون. همین امروز یه نفر جلوی در صدام کرد. بهم گفت شما اونتو بودین؟ من نمی‌تونستم بگم نه نبودم، چون حتما دیده بود و دروغگو از آب در می‌اومدم. برای همین گفتم من مال همینجا هستم آقا؛ بعدش راهمو کشیدم رفتم. تا مدت‌ها هاج و واج همونجا جلوی در مونده بود و منو نگاه می‌کرد.....

آقا: تو نباید اینو می‌گفتی. یعنی چیز دیگه‌ای پیدا نکردی جز اینکه بگی من مال اینجا هستم؟

عمه: اونموقع فقط همین به ذهنم رسید که بگم. شاید بهترین جوابی بود که می‌شد داد!

آقا: اما تو یه زنی و زنا همیشه یه چیزی برای دست به سر کردن آدم پیدا می‌کنن که بگن. به خصوص که اون یه نفر لابد مرد بوده که جلتو گرفته.

عمه: با یقه سفید بسته!

خاتم: می‌تونستی بگی برای یه کار زنانه اینتو بودی؛ اونوقت یارو هه حتما دهنشو می‌بست و بعدش نمی‌نشست حسابی به قضیه فکر کنه.

آقا: حالا بازم برامون نامه می‌فرستن. ایندفعه اخطاریه‌س!

خاتم: حالا دیگه سرو کله خودشون هم همراه نامه پیدا می‌شه.

آقا: ... خیلی خب!... تو نمی‌خواد خودت رو ناراحت کنی. نمی‌تونن مارو بیرون کنن.

عمه: من چند وقت قبل جر و بحث شونو با یه خانواده که مثل ما بودن گوش دادم. می‌گفتن جنگ تموم شده و اونجا دیگه امنه و شما می‌تونین برگردین خونه تون. می‌گفتن هر جور کمکی ام حاضرن بکنن. می‌گفتن اما مطمئن باشین که تا آخرین لحظه مقرریتون قطع نمی‌شه.

آقا: لطف عالی زیاده!... تو نباید بی احتیاطی می‌کردی عمه!

عمه: باید سرو گوش آب می‌دادم بفهمم چه خبره. اون مرده می‌گفت اینجا یه ساختمان دولتی یه و به یک سازمان اجتماعی تحویل داده شده. خود منم تابلوشو دیدم. عکس یه دونه از صندلیهای شماس. یکی هم مثل شما روش نشسته. نخواستن مرد بکشن ولی معلومه که زن هم نیست. (و می‌رود)

خاتم: دارن می‌نذارنمون بیرون، ما هم فکر هیچ چی رو نکردیم. در عوض شاید همه ی این مدت اونطور که تو می‌خواستی، داشتیم ادای یه زن و مرد واقعی رو در می‌آوردیم.

آقا: هیچی بدتر از این نیست که خیال کنیم ما حق نداشتیم اینجا باشیم!

خانم: ما خودمونم باورمون نشده که حق به جانب ماس، آگه نه اینقدر سفت و سخت به این یه وجب جا نجسبیده بودیم.

آقا: بالاخره باید یه چیزی رو حفظ کنیم یا نه؟

خانم: یه چیزی از خودمون!

آقا: یه چیزی! یه چیزی! آخه چی؟ پاهامون؟

خانم: خوبیش اینه که به تو امیدی هست که یه روز بلندشی رو پاهات بایستی.

آقا: خوبیش اینه که همچین امیدی در کار نیست!

خانم: خوبیش... (مکث و سکوت) تو هیچوقت امتحان نکردی. همیشه اولش تصور درد نداشته کاری کنی، نه خود درد. تازه چرا می گی خوبیش؟

آقا: حتی همون چند باری که مجبور می شم بیام پایین، برات کافی نیست؟

خانم: برای من... پس خودت چی؟ چرا آدم باید به جایی برسه که خودش از خودش توقعی نداشته باشه؟ اون چند باری که می یای پایین برای یه چیز دیگه س؛ فووش برای رفع حاجته؛ برای بلند شدن نیست.

آقا: تو واقعا می خوای جلوت مفتضح بشم؟ آگه یه بار تقلامو ببینی که باورت بشه نمی تونم، برات کافی یه تا برای همیشه داغ این ناامیدی این شکست رو بذاری واسه ی من؟

خانم: شاید من زن خود خواهی باشم. شاید بلد نیستم از خودم بگذرم!

آقا: این چیزی نیست که از تو می خوام. درحالی که تموم این مدت هر کاری که کردم تو رو هم در نظر گرفته م.

خانم: من؟ یعنی می خوای بگی منو در نظر می گرفتی که هیچوقت اقدام جدی برای هیچ کاری نکردی؟

آقا: خب... بعله، بعله!

خانم: باید از خودت شجاعت نشون می دادی که به عنوان یه مرد تصمیم می گیری، اراده می کنی و می ری جلو؛ بعد برمی گردی به من می گی خونواده، پشت سر من به پیش!

آقا: ولی اینو هیچوقت به روم نیاوردی!

خانم: ما تموم روز، تموم روزای هفته ی بعد و هفته های بعد و سالهای پیری مون اونقدر وقت داریم که بشینیم و یه عالمه حرف بزنیم!

آقا: من نمی خوام همه چیزو اونقدر تو دلت نگه داری تا یه شب، وقتی بی خوابی به سرت زد، بترکه و همه چی رو با خودش داغون کنه. می فهمی؟... پس بگو!... بگو...

خانم: ... آگه تو بخوای ... می دونی... راستش من همیشه به خودم می گفتم ما چه طور دلمون اومد تصمیم بگیریم برای همیشه بچه نداشته باشیم.

آقا: بچه! خیلی خب حالا تو می خوای درباره ی بچه حرف بزنیم؟ این راضیت می کنه؟ (مکث)
من همیشه به خودم می گفتم بچه چیز خوبییه! اما به هم قول داده بودیم درباره ش هیچ حرفی نزنیم...
تو چشمهام نگاه کن و بگو واقعا دلت بچه می خواد؟

خانم: خود تو چی؟

آقا: من؟ ولی مهم تویی! این وسط همه ی سختی ها شو قراره تو بکشی.

خانم: قرار خوبی نیست.

آقا: می دونم. اما تو به دنیاش می یاری.

خانم: درسته، اما من باید مطمئن بشم تو اونو واقعا می خواهی! آدم وقتی یه چیزی می خواد، همینجوری نمی شه! به خصوص تو همچین مسئله مهمی!

آقا: تو می خواهی چه کار کنم؟

خانم: خودت بفهم!

آقا: باز سعی کردی چیزی یو تو دلت نگه داری؟

خانم: اگه اینو هم بریزم بیرون دیگه چیزی واسه ی خودم نمی مونه. چیزی که به امیدش دلمو به این زندگی خوش کنم.

آقا: چرخا بد جوری جیر جیر می کنن.

(با روغن دان، چرخ ویلچر را روغن می زند)

تو هم با این وضعت، انگار یه دفعه می خواهی جیغ بکشی!

خانم: پس گوشتو بگیر.

آقا: اگه چهار تا دست داشتم با دوتاشون گوشامو می گرفتم. (سکوت) تو چته؟ واقعا داری زجر می کنی.

خانم: اما تو به شوخی می گیری. الان می یادش! (گوشه اش را می گیرد)

آقا: خب باید بیاد. وقتی قراره خبرارو بهمون برسونه، چه طور می تونه نیاد اما اینجا باشه؟

خانم: خیر تازه ای نمی ده. از صبح تا حالا صد دفعه غافلگیرمون کرده و ذره ذره جون منو بالا آورده! دیگه نون نداریم، حتی نون خشکه! برنجمون ته کشیده! روغن نداریم! نمک تموم شده! (مکث)
در ضمن منظورم خواهرت نبود؛ خودت می دونی!

آقا: پس دلیلی نداشت گوشتو بگیر.

خانم: آخه اونا با حرف می یان سراغمون؛ جن که نمی فرستن تا چشمامو ببندم.

آقا: اصلا چه لزومی داره که چیزی رو بگیر یا ببندی؟

خانم: همین! شاید یه کم خیالم راحت بشه. همه ش می خواستم همینو بگی.

آقا: مگه من چی گفتم؟

(ناگهان دریچه باز می شود و عمه سرش را تو می کند و با صدای تقریباً جیغ مانندی حرف می زند)

عمه: دیگه جای خشک نداریم. (دریچه را می بندد. اما بلافاصله بازش می کند و سرش را تو می کند)
این فلاسک آخری یه! (اینبار در قاب دریچه باقی می ماند)

آقا: درست می شه. چیزی نیست.

خانم: انگار توی بیابون گیر کرده باشیم. انگار قحطی شده باشه.

آقا: بهت که گفتم بگذار به عهده ی من .

خانم: حتی عمه هم پاشو نداشتنه بیرون. هی سرک می کشه... (معطوف به دریچه، با دیدن عمه غافلگیر می شود) چی بود؟!

آقا: باز دیگه چی به عمه؟

عمه: فلاسک چای رو آوردم. آخریشه.

(آقا می رود در را باز می کند. سپس سمت میز وسط می رود. اما خانم با طنابی میز را به طرف خودش می کشد. عمه ناچار به آن سمت رفته و فلاسک را روی آن می گذارد)

عمه: دارن وسایلشونو جا می دن. اتاقا رو یکی یکی مرتب می کنن و توش مستقر می شن.

آقا: کجا رسیدن؟

عمه: تازه شروع کردن. اول راهروان.

خانم: بالاخره می رسن. اینجا هم اشغال می شه!

آقا: تا اون موقع! (عمه رفته است)

خانم: مگه تا اونموقع قراره چی بشه؟ هیچ چی جلوشونو نمی گیره. چیزایی رو که دیگه بهشون احتیاجی ندارن، از سر راه بر می دارن.

آقا: با ما نمی تونن این کارو بکنن.

خانم: کی جلوشونو می گیره؟ کی جلوشون وای می سه؟

آقا: ما سر راه هیچکس نیفتادیم که بخوان برمون دارن بذارن کنار. خیال نمی کنم تا حالا داشتیم احتیاج کسی رو برطرف می کردیم که الان دیگه نمی تونیم.

خانم: ما رو نشون می دادن، می گفتن نگاه کنین! ما به اونا مسکن دادیم. براشون مقرری تعیین کردیم. واسه خودشون یه اصطلاحی دارن؛ به ما چی می گن؟

آقا: می گن جانباز.

خانم: جانباز مردمی!

آقا: خب اونا ناچارا شروع کرده ن به اصطلاح سازی و دسته بندی آدمها! وضع ما از اون مواردی یه که به آسونی حق آدم از این که بر اش تفاوت قائل شده باشن، قابل تشخیص تره! اونا خودشون این حق رو بهمون دادن و حالا نمی دونم چرا بخوان ازمون بگیرنش.

عمه: (دریچه را باز می کند) جلوی راهرو تردد می کنن. دیگه به هیچ وجه امکان نداره بتونم برم بیرون. (می رود)

خانم: اگه نخوام خودمو بسپارم دست عمه، پس حتما به یه دکتر احتیاج پیدا می کنم.

آقا: می خوای چه کار کنی؟

خانم: سعی کن بفهمی. تو این وضعیت ما نمی تونیم بچه داشته باشیم. تو هنوز آمادگی شو پیدا نکردی، خودم نمی خوام، یا فکر می کنم نمی تونم به تنهایی از عهده ش بر بیام.

آقا: منظورت چی یه که من آمادگی شو پیدا نکردم؟ مگه قراره من بچه رو به دنیا بیارم؟!

خانم: ما خودمون معلوم نیست بعد از این چه وضعی داشته باشیم. چه طور می تونیم به این جمع پریشون یکی دیگه رو اضافه.....

آقا: دارم جدی تهدیدت می کنم!

عمه (سرک می کشد): اون مرده هم هستش. همون که گفتم جلوی در صدام زد، ازم پرسید اینتو بودم؟! (می رود)

خانم: قبلا حق داشتیم که برای نداشتن بچه به توافق رسیدیم.

آقا: این دفعه وضع فرق می کنه. این دفعه ما واقعا بهش احتیاج داریم؛ که بیاد و ما خودمونو جمع و جور کنیم. به کمک بچه می تونیم یه سر و سامونی به وضعمون بدیم.

خانم: نمی خوام خاطره تلخ اون شبو که با هم تصمیم گرفتیم دوباره زنده کنم. تصورات دردناکی داشتیم. چیزای دردناکی برای هم مجسم کردیم.

آقا: خب درسته برای یه زن واقعا دردناک بود.

خانم: نمی دونم چرا اصرار داری خودتو مردی نشون بدی که دل گنده ای داره، طاقتش زیاده و ککش از سختی ها نمی گزه. (مکث) اون شب برای جفتمون زجرآور بود.

آقا: ولی ما همدیگه رو می ترسوندیم. (جا به جا می شود، مثل اینکه دارد چیزی را تحمل می کند)

خانم: بچه رو بزرگ می کنیم، مثل عروسک دست به دست می کنیم و مثل بچه گربه ازش نگهداری می کنیم؛ بعد یه وقت می رسه که رو پاهاش راه می ره و می دوه ... دور و بر ما می چرخه، سرش رو بالا می کنه و به پدر و مادرش که روی صندلی چرخدار نشستن نگاه می کنه. وقتی بزرگتر شد، وقتی تونست خوب حرف بزنه، اولین چیزی که می خواد ازش سر در بیاره اینه که ما چرا اینجوری هستیم؟ اونوقت توضیحات گیج کننده ی پدر و مادرش شروع می شه. بچه راحت می پرسه چرا ما دو تا پای گرد و چرخان داریم، ما خیلی سخت بهش جواب می دیم اینا پاهای ما نیست!

آقا: بهش می گیم تو فقط سعی کن بزرگ بشی، بعدها برات توضیح می دیم؛ وقتی بیشتر فهمیدی! (روی صندلی کمی بی تاب تر نشان می دهد)

خانم: بچه مون قد می کنه و می بینه باید به دو نفر که از خودش کوچیکترن پناه ببره.

آقا: بهش می گیم تو بزرگ بشو، برات توضیح می دیم. وقتی یه خرده بیشتر فهمیدی....

خانم: اون همینقدر می فهمه که پدر و مادری داره که روی صندلی چرخ دار اینور و اونور می رن.

آقا: تا موقعی که هنوز بچه س به شوخی برگزار می کنه. حتی ممکنه خوشش هم بیاد!

خانم: شیطونک از پشت هلمون می ده و ما نمی تونیم خودمونو نگه داریم.

آقا: وقتی هم که بزرگتر شد می تونیم همه چیزو براش توضیح بدیم. (سگرمه هایش از تحمل فشار درهم رفته است)

خانم: خب چرا نمی بیرون؟!

آقا: کی گفت احتیاج دارم برم بیرون؟ (بر فشار غلبه کرده است و راحت می شود)

خانم: برای اینکه رفع حاجت کنیم باید نوبتی سر بچه مونو گرم کنیم، چون ما به جای راحت شدن می ریم اونتو که تازه شروع کنیم به زجر کشیدن.

آقا: وقتی بزرگ شد، وقتی بهتر فهمید، همه چیزو برایش توضیح می‌دیم.

خانم: آگه توضیحی هست خودمون هم باید بدونیمش! آگه الآن توضیحی نداشته باشیم هیچوقت دیگه م نداریمش.

آقا: اینا بدترین وضعی‌یه که خودمون برای خودمون تصور کردیم.

خانم: محتمل‌ترین و ساده‌ترینشونه!

عمه: (مثل قبل) ترتیب اتاقای جلو رو دادن. چندتا تابلو هم سر درشون نصب کردن.

آقا: تابلوی چی؟

عمه: از اینجا معلوم نیست. رنگشون سفیده.

خانم: باید دست نگره دارن. ما چیزامون جمع وجور نیست. هنوز آمادگی شو نداریم... (خرده ریزهای جلوی دستش را جمع می‌کند)

آقا: اونارو چرا جمع می‌کنی؟ (استکان‌ها و سینی را ازش می‌گیرد...)

خانم: (عصبی شروع می‌کند به جمع کردن وسایل. بعد تلاش می‌کند چمدانی را از روی کمدچه پایین بکشد) نمی‌تونم اینارو جا بذارم. دیگه نمی‌خوام مجبور بشم زندگی مو جا بذارم.

آقا: این کارا چی‌یه؟ سنگینه، می‌ندازی رو خودت! (صندلی او را از عقب به طرف خودش می‌کشد. خانم همچنان چمدان را نگه داشته است) ولش کن. ولش کن.

خانم: دارن می‌یان! دارن می‌یان!

آقا: (وسایل را مرتب می‌کند. وقتی نیم‌چرخ می‌زند، زن به گوشه‌ی دیگر می‌رود. بی‌هدف چیزهایی را جمع می‌کند) بیا! بیا! فکر هیچی رو نکن؛ همه چی رو بذار به عهده‌ی من.

خانم: بذارم به عهده‌ی تو؟... باور نمی‌کنم!

عمه: (سرک می‌کشد) دارن می‌یان اینطرف. (می‌رود. آندو وحشت زده میخ دریچه می‌شوند. عمه دوباره سرک می‌کشد)

رفتن تو اتاق بغل. جرات نمی‌کنم نگاه کنم. (تقریباً سرو صدا از نزدیک شنیده می‌شود)

آقا: درو ببند عمه. درو ببند.

خانم: فایده نداره. فایده نداره. (به شکم خودش ضربه می‌زند) ما خیلی احمقیم! خیلی بیخودیم!

آقا: خودتو نزن. تو دلت نزن... بچه رو نزن!

خانم: چرا زنای دنیا وقتی هنوز مطمئن نیستن برای بچه‌ای که می‌خواد به دنیا بیاد، امنیت و آینده وجود داره یا نه، مانع مردای خوش خیال نمی‌شن؟

آقا: شاید تصویر منه. من ساده لوحانه فراموش می‌کردم که یه زن برای همیشه‌ی خدا یه زنه و می‌خواد به مردش تکیه کنه؛ به مردش پناه بیره. به جای اون درد دل کردن من باید مثل یک مرد بالا سرت می‌ایستادم و شوهری می‌کردم!

خانم: ما نطفه‌ی این بچه رو فقط برای اینکه به خودمون دل خوشی بدیم، بستیم. انگار واقعا نمی‌خواستیمش. (چیزی را در بیرون می‌کوبند)

عمه : دارن یه تابلو می زدن سر در اتاق.

آقا : خودتو نشون نده عمه.

عمه : من دارم از تو هواکش توالت نگاه می کنم.

خانم : مثل گناهکارا !

آقا : از تو هواکش؟ خب برای چی از اونجا عمه؟ نه! نمی خواد قایم بشی عمه. برو راحت درو باز کن بهشون زل بزن. بهشون بگو برادرم که مرد این خونه س، که الآن با زنش دارن استراحت می کنن، گفته بیام ببینم این سر و صداها مال چی یه؟

عمه : به اتاق اشاره می کردن و حرف می زدن. گمونم درباره ی ما حرف می زدن. اونا می دونن ما اینجاییم.

خانم : بذارین من باهاشون حرف بزنم. همیشه ی خدا حرف یه زن بیشتر خریدار داشته! یا اگه بخوان دست به سرمون کنن لا اقل از همون اولش به یه زن نمی گن نه! بعد ما می تونیم بشینیم و سر فرصت یه کاری بکنیم.

آقا : من اجازه نمی دم!

خانم : تو یه مردی و نمی تونی چیزی رو از کسی التماس کنی. بخصوص جلوی خانواده ت.

آقا : نمی تونم بذارم تو هم اینکارو بکنی. من مرد این خونه م و هر جور شده جلوشونو می گیرم.

خانم : چه کار می خواد بکنی؟ ... ببین، من منظوری نداشتم. نمی خواستم بهت بر بخوره!

آقا : تو خودتو بکش کنار! یا اگه خیلی می خواد نشون بدی با بقیه فرق داری، که خیلی بیشتر از اونچه فکر کنی یه زنی که با لا سرش یه شوهر داره، به این اعتقاد داشته باشی که یه آدمی، بیا و کنار من بایست! اما سعی نکن بیخودی خودتو از من جلو بندازی.

عمه : دارن با هم حرف می زدن. پشت در ایستادن و به خود خدا که دارن درباره ی ما حرف می زدن؛ اونا می دونن ...

آقا : ولی از نظر من الآن تو بهتره مواظب بچه مون باشی.

خانم : من نمی تونم تو این وضع...

آقا : می تونی!

خانم : پس بذار بهت بگم عقیده م راجع به این بچه چی یه ! من اصلا نمی تونم تحمل کنم که این بچه رو درست کردیم تا بهش پناه ببریم، که به بهانه ی این بچه به خودمون بقبولونیم که حالا دیگه باید سماجت کنیم... من بازم ترجیح می دم همون درد دلهای گذشته باشه تا اینکه تو روی همدیگه تعارف داشته باشیم و در عوض عقده ها مونو تو شیرین کاری های بچه گم و گور کنیم...

آقا : اونا دارن می یان اینجا و ما اگه می خوام جلوشون بایستیم، باید به توافق برسیم.

خانم : شاید دیر شده باشه. ولی حالا هرچی باشه ما زن و شوهریم.

آقا : نه! من این توافق قراردادی رو نمی خوام.

عمه : من نتونستم بفهمم روی تابلوی سر در چی نوشته شده.

آقا : زود باش!

خاتم: چی کار کنم؟ چی می خوای؟

آقا: بعله! دنیا به آخر نیومده و ما هرچی باشه می تونیم به خودمون بگیم هی اینهمه عجله و سردرگمی برای چی یه؟ هنوز می تونیم درباره ی این مسئله حرف بزنیم، تو فکر کنی، من عقیده مو بگم، تو...

عمه: رو تابلو نوشته بود اتاق مستخدمین... اما حالا دارن عوضش می کنن.
آقا: توی این موقعیت نمی دونی برای یه مرد چه سخته که احساس کنه اعتماد خانواده ش ازش سلب شده.

(صدای کوبیدن می آید)

عمه: دارن یه تابلوی دیگه می زنن. من می رم بخونمش.

آقا: باید بهم امید بدی؛ باید بهم پشت گرمی بدی؛ بایستی کنارم و بگی برو جلو، برو جلو!

خاتم: اما تو اون جلو چه کار می خوای کنی؟ با چه خیالی قراره بری جلو؟

آقا: ببین! اونا هنوز کاری نکردن. حتی به خودشون اجازه ندادن که در بزنی. شاید ما بیشتر از اونچه خودمون خیال می کنیم، قابل احترام هستیم!

خاتم: آره، اونا حتی نخواستن در بزنی! حتی این اهمیتو برامون قائل نبوده ن که در بزنی.

آقا: شاید فرصت فقط همین یک دفعه باشه و دیگه هیچوقت پیش نیاد که من تصمیم بگیرم به عنوان یه مرد بهم بربخوره یا نه! ازم بخواه کوتاه بیام! این خیلی مهمه، می فهمی؟

عمه: مجبور شدن یه تابلوی دیگه بپرن بنویسن. قبلی بدجوری دستکاری شده بود! من... من می رم...

خاتم: تو باید برای خودت و من بارها تکرار کنی که چه کار داری می کنی؟ من نمی خوام خیال کنم که تو باز همه چی رو به سادگی برگزار می کنی. نمی خوام فکر کنم تو داری سعی می کنی خوش خیال باشی!

آقا: از خودم می پرسم این چه جور دوست داشتتی یه که یاد نگرفتیم به همدیگه اعتماد داشته باشیم.

خاتم: به همدیگه یا به خودمون؟

آقا: تا حالا داشتیم از خودمون می ترسیدیم! هرچی باشه اونا اون بیرون باید روی ما حساب کنن. ما تو این مملکت آواره شدیم. بچه مونو از دست دادیم. تو پاهاتو دادی.

خاتم: دادم؟ واقعا من دادمش یا ازم گرفتنتش؟

آقا: آگه چیزی رو علیرغم میل ما ازمون گرفته ن، دیگه فرقی نمی کنه بفهمیم توی این فقدان چه نقشی داریم. چون به هر حال این مائیم که چیزی رو از دست دادیم، نه اونا.

عمه: اونا پشت درن و همه چی رو دارن می شنون! نمی دونم منتظر چی ان! همینطور ایستادن و پچ پچ می کنن. (می رود)

آقا: ما پامون رو از اینجا بیرون می داریم. اما با هیچکی همصدا نمی شیم که برای خودمون متاسفیم! اجازه هم نمی دیم دیگران از آسیبی که تا آخر عمر همراهمون می مونه، مفتخر بشن. من و تو باید مثل طلبکارا بریم تو اون خیابونا، میون اون مردم، تا بچه مونو ببینن و برامون تاسف بخورن! ما هم تا می تونیم از چیزایی که می بینیم دهنمون باز بمونه و چشممون از حذقه بزنه بیرون! مهمتر از همه ی اینا اینه که تصمیم بگیریم احساس بدبختی نکنیم؛ شاید دیگه هیچ کس، هیچوقت این فرصتو پیدا نکنه که تو جنگ پاشو از دست بده. همیشه ی خدا که جنگ نیست!
(سر و صدایی از بیرون)

خاتم: یعنی می گی پناه ببریم به ضعفمون؟ ضعفمون بشه نقطه قوتمون؟

آقا: مگه چاره ی دیگه ئی هم هست؟ وقتی رنجش مال ماست، چرا افتخارش نباشه؟

خانم: می شه نشسته باشی روی اون صندلی چرخدار اما ایستاده باشی؟ (صدایی از بیرون)

آقا: وقتی ما خودمون رو دست کم نگیریم هیچکی نمی تونه ما رو تو حساباش در نظر نگیره.

خانم: نباید رنجمونو قایم کنیم. باید جلوی چشم همه باشیم. باید مدام یادشون باشه که ما هنوز خودمون درد و زجر جنگو با خودمون رو شونه هامون می کشیم.

(دستگیره ی در تکان می خورد. آقا نیم خیز روی صندلی چرخدار و رو به در ایستاده است. آثار درد در چهره اش پیداست)

عمه: داداش! داداش! زن داداش! زن داداش!

خانم: تو رو خدا مواظب باش.

(در، ناگهان باز می شود و عمه هل می خورد داخل. مرد آخرین تلاشش را برای ایستادن کرده و فشار زیادی را تحمل می کند اما بعنتر دوباره در حفره ی ویلچرش فرو می رود)

عمه: اونا نمی دونن چی بنویسن. یعنی منتظرن که ما بهشون بگیم؟.. چته داداش!؟

خانم: چی بگیم؟ به کی بگیم عمه؟

عمه: نمی دونن بنویسن... چرا اینجوری می کنی داداش؟... نمی خوان بنویسن مستخدمین. بعدش نوشتن امور ساختمانی. اما اونا هم نپسندیدن، نوشتن متصدیان... حالا توش موندن. هی تو کاغذاشون می گردن... به من گفت، همون مردی که گفتیم یقه سفید بسته بود و جلوم رو گرفت....

خانم: چی گفت عمه؟ چی گفت؟

عمه: من گفتم اگه بخواین من هنوز می تونم کارای شست و روف رو انجام بدم. یعنی اولش اون گفت اگه بخوای م اینجا بمونیم، شاید بتونه کارایی بکنه، زن داداش! مثلاً مسئولیت چیزی رو به عهده ی ما می دارن. به خصوص که می تونیم با اونایی که قراره اینجا بیان بهتر رابطه برقرار کنیم و یه کاری رو بگردونیم، داداش! (صدای کوبش در...)

آقا: نتونستم... نشد... نمی تونم... نشد... همیشه...

خانم: لااقل شاید تونستیم بدونیم بهش چی باید بگیم، وقتی بخواد بفهمه چرا اینجوری هستیم؟.....

عمه: به کی؟ داداش! زن داداش!

{ صدای در بیرون که با فشار باز می شود و... در همان حال پرده که بسته می شود نور هم گرفته می شود }

